

## «شیخ صنعان و دختر ترسا»

داستان شیخ صنعان و دختر ترسا، حکایت عاشق شدن پیری زاهد و متشرف و صوفی مسلک است که در جوار بیت الحرام، صاحب مریدان بسیار بوده و تمام واجبات دینی و شرعی را انجام داده و صاحب کرامات معنوی بوده است. زاهد پیر (شیخ صنعان یا سماعان)، چند شب پیایی در خواب می بیند که از مکه به روم رفته و بر بتی، مدام سجده می کند. پس از تکرار این خواب در شبهای متوالی، او پی می برد که مانعی در سر راه سلوکش پیش آمده و زمان سختی و دشواری فرا رسیده است. و لذا تصمیم می گیرد تا به ندای درون گوش داده و به دیار روم سفر کند. جمع کثیری از مریدان وی (به روایت عطار، ۴۰۰ مرید)، نیز همراه وی راهی دیار روم می شوند. در آن دیار، شیخ روزها بر گرد شهر می گشته تا سرانجام روزی نظرش بر دختری ترسا، و بسیار زیبا افتاده و عاشق او می شود. عشق دختر ترسا، عقل شیخ را می برد؛ شیخ، ایمان می دهد و ترسایی می خرد. شیخ مقیم کوی یار می شود و همنشین سگان کوی؛ و پند و نصیحت یاران را نیز به هیچ می گیرد. دختر ترسا از عشق شیخ آگاه می شود و پس از آنکه در مقام معشوق، ناز کرده و شیخ را به سبب عشقش سرزنش و تحقیر می کند، سرانجام در برابر نیاز شیخ، ۴ شرط برای وصال قرار می دهد: سجده بر بت، خمر نوشی، ترک مسلمانی و سوزاندن قرآن. شیخ عاشق، نوشیدن خمر را می پذیرد و آن سه دیگر را، نه. اما پس از نوشیدن خمر و در حال مستی، سه شرط دیگر را نیز اجابت می کند و زنا را می بندد. کابین دختر گران است و شیخ مفلس از پس آن بر نمی آید؛ ولی دل دختر به حالش سوخته و به جای سیم و زر، یک سال خوکبانی را بر شیخ وظیفه می کند و شیخ به مدت یکسال خوکبانی دختر را اختیار می کند. یاران که تحمل این خفت و رسوایی را نداشتند، سرانجام شیخ خود را رها می کنند و به حجاز برمی گردند و گزارش اعمال او را به مریدی (از یاران خاص شیخ) که هنگام سفر روم غایب بود می دهند. او آنها را سرزنش می کند که چرا شیخ خود را در چنان حالی رها کرده اند و به همراه سایر مریدان به روم باز می گردند و معتکف می شوند و ۴۰ شب به دعا پرداخته و با تضرع و زاری از خدا طلب نجات شیخ را می کنند. در شب چهارم، سرانجام مرید باوفای شیخ، پیامبر اسلام (ص) را در خواب می بیند که به او بشارت رهایی شیخ را می دهد. او همراه با مریدان عازم دیدار شیخ می شوند و شیخ را می بینند که زنا بریده و از نو مسلمان شده و توبه کرده است. و همراه با شیخ به سوی حجاز باز می گردند.

اما دختر ترسا که زمانی ایمان شیخ را زائل کرده بود، شب هنگام در خواب می بیند که او را به سوی شیخ می خوانند که دین او اختیار کند. احوالش دگرگون می شود و دلداده و سرگشته، دیوانه وار، سر به بیابان، در پی شیخ می گذارد. و بر شیخ نیز الهام می شود که دختر ترسا،

آشنایی یافت با درگاه ما      کارش افتاد این زمان در راه ما  
بازگرد و پیش آن بت باز شو      با بت خود همدم و همساز شو

شیخ باز می گردد و دختر را آشفته و مشتاق می یابد؛ دختر به دست او اسلام می آورد و چون طاقت فراق از حق را نداشته، در دامان شیخ، جان بر سر ایمان خود می نهد.

مصطفیٰ علیزاده

## گزیده ابیات حکایت «شیخ صنعان و دختر ترسا»، از منطق الطیر عطار

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود  
در کمال از هرچه گویم بیش بود  
شیخ بود او در حرم پنجاه سال  
با مرید چارصد صاحب کمال  
قرب پنجه حج بجای آورده بود  
عمره عمری بود تا می کرده بود  
خود صلوۀ و صوم بی حد داشت او  
هیچ سنت را فرو نگذاشت او  
هرکه بیماری و سستی یافتی  
از دم او تندرستی یافتی  
گرچه خود را قدوه‌ی اصحاب دید  
چند شب بر هم چنان در خواب دید  
کز حرم در رومش افتادی مقام  
سجده می کردی بتی را بر دوام  
چون بدید این خواب بیدار جهان  
گفت دردا و دریغا این زمان  
یوسف توفیق در چاه افتاد  
عقبه ای دشوار در راه افتاد  
می ندانم تا ازین غم جان برم  
ترک جان گفتم اگر ایمان برم  
آخر از ناگاه پیر اوستاد  
با مریدان گفت کارم افتاد  
می‌باید رفت سوی روم زود  
تا شود تدبیر این معلوم زود  
چار صد مرد مرید معتبر  
پس روی کردند با او در سفر  
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم  
طوف می کردند سر تا پای روم  
از قضا را بود عالی منظری  
بر سر منظر نشسته دختری  
دختری ترسا و روحانی صفت  
در ره روح الله‌اش صد معرفت  
بر سپهر حسن در برج جمال  
آفتاب از رشک عکس روی او  
هرکه دل در زلف آن دلدار بست  
از خیال زلف او زَنار بست  
هرکه جان بر لعل آن دلبر نهاد  
پای در ره نانهاده سر نهاد  
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت  
نرگس مستش هزاران دشنه داشت  
دختر ترسا چو برقع بر گرفت  
بند بند شیخ آتش در گرفت  
چون نمود از زیر برقع روی خویش  
بست صد زنارش از یک موی خویش  
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد  
عشق آن بت روی کار خویش کرد  
عشق دختر کرد غارت جان او  
کفر ریخت از زلف بر ایمان او  
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید  
عافیت بفروخت رسوایی خرید  
چون مریدانش چنین دیدند زار  
جمله دانستند کافتادست کار  
سر به سر در کار او حیران شدند  
سرنگون گشتند و سرگردان شدند  
پند دادندش بسی سودی نبود  
بودنی چون بود بهبودی نبود  
عاشق آشفته فرمان کی برد  
درد درمان سوز درمان کی برد  
عشق او آن شب یکی صد بیش شد  
لاجرم یک بارگی بی خویش شد  
یک دمش نه خواب بود و نه قرار  
می‌طپید از عشق و می‌نالید زار  
گفت یا رب امشبم را روز نیست؟  
یا مگر شمع فلک را سوز نیست؟  
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی  
خود نشان ندهد چنین شبها کسی

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام  
کار من روزی که می‌پرداختند  
می بسوزم امشب از سودای عشق  
جمله‌ی یاران به دلداری او  
همنشینی گفتش ای شیخ کبار  
شیخ گفتش امشب از خون جگر  
آن دگر یک گفت تسبیح کجاست  
گفت تسبیحم بیفکنم ز دست  
آن دگر یک گفت ای پیرکهن  
گفت کردم توبه از ناموس و حال  
آن دگر گفتش پشیمانیت نیست  
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین  
آن دگر گفتش که هرک آگاه شد  
گفت من بس فارغم از نام و ننگ  
آن دگر گفتش که یاران قدیم  
گفت چون ترسا بچه خوش دل بود  
آن دگر گفتش که دوزخ در ره است  
گفت اگر دوزخ شود همراه من  
آن دگر گفتش که از حق شرم دار  
گفت این آتش چو حق درمن فکند  
چون سخن در وی نیامد کارگر  
ترک روز، آخر چو با زرین سپر  
روز دیگر کین جهان پر غرور  
شیخ خلوت ساز کوی یار شد  
معتکف بنشست بر خاک رهش  
قرب ماهی روز و شب در کوی او  
عاقبت بیمار شد بی‌دلستان  
بود خاک کوی آن بت بسترش  
چون نبود از کوی او بگذشتش  
خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار  
کی کنند، ای از شراب شرک مست  
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای  
یا دلم ده باز یا با من بساز  
از سر ناز و تکبر درگذر  
دل ز دست دیده در ماتم بماند  
چند نالم بر درت، در باز کن  
آفتابی، از تو دوری چون کنم  
دخترش گفت ای خرف از روزگار

من به روز خویش امشب بوده‌ام  
از برای این شیم می‌ساختند  
می ندارم طاقت غوغای عشق  
جمع گشتند آن شب از زاری او  
خیز این وسواس را غسلی برآر  
کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر  
کی شود کار تو بی‌تسبیح راست  
تا توانم بر میان زنار بست  
گر خطایی رفت بر تو توبه کن  
تاییم از شیخی و قال و مقال  
یک نفس درد مسلمانیت نیست  
تا چرا عاشق نبودم پیش ازین  
گوید این پیر این چنین گمراه شد  
شیشه‌ی سالوس بشکستم به سنگ  
از تو رنجورند و مانده دل دو نیم  
دل ز رنج این و آن غافل بود  
مرد دوزخ نیست هرکاو آگه است  
هفت دوزخ سوزد از یک آه من  
حق تعالی را بحق آرم دار  
من به خود نتوانم از گردن فکند  
تن زدند آخر بدان تیمار در  
هندوی شب را به تیغ افکند سر  
شد چو بحر از چشمه‌ی خور غرق نور  
با سگان کوی او در کار شد  
همچو مویی شد ز روی چون مهش  
صبر کرد از آفتاب روی او  
هیچ برنگرفت سر زان آستان  
بود بالین آستان آن درش  
دختر آگه شد ز عاشق گشتش  
گفت ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار  
زاهدان در کوی ترسایان نشست  
لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای  
در نیاز من نگر، چندین مناز  
عاشق و پیر و غریبم در نگر  
دیده رویت دید، دل در غم بماند  
یک دمم با خویشتن دمساز کن  
سایه‌ام، بی تو صبوری چون کنم  
ساز کافور و کفن کن، شرم‌دار

چون دمت سردست دمسازی مکن  
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار  
عاشقی را چه جوان چه پیرمرد  
گفت دختر گر تو هستی مردِ کار  
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز  
شیخ گفتا خمر کردم اختیار  
بر جمالت خمر دانم خورد من  
گفت دختر گر درین کاری تو چست  
هرک او هم رنگ یار خویش نیست  
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم  
حلقه در گوش تو ای سیم تن  
گفت برخیز و بیا و خمر نوش  
شیخ را بردند تا دیر مغان  
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید  
جام می بستند ز دست یار خویش  
چون به یک جا شد شراب و عشق یار  
شیخ چون شد مست، عشقش زور کرد  
آن صنم را دید می در دست و مست  
دل بداد و دست از می خوردنش  
دخترش گفت ای تو مرد کار نه  
عافیت با عشق نبود سازگار  
اقتدا گر تو به کفر من کنی  
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا  
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود  
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست  
برنیامد با خود و رسوا شد او  
بود می بس کهنه در وی کارکرد  
پیر را می کهنه و عشق جوان  
گفت بی طاقت شدم ای ماهروی  
گر به هشیاری نگشتم بت پرست  
دخترش گفت این زمان مرد منی  
پیش ازین در عشق بودی خام خام  
چون خبر نزدیک ترسایان رسید  
شیخ را بردند سوی دیر، مست  
شیخ چون در حلقه‌ی زنار شد  
دل ز دین خویشتن آزاد کرد  
بعد چندین سال ایمان درست  
گفت خذلان قصد این درویش کرد

پیر گشتی، قصد دل بازی مکن  
من ندارم جز غم عشق تو کار  
عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد  
چار کارت کرد باید اختیار  
خمر نوش و دیده از ایمان بدوز  
با سه‌ی دیگر ندارم هیچ کار  
و آن سه‌ی دیگر ندانم کرد من  
دست باید پاکت از اسلام شست  
عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست  
وانچه فرمایی به جان فرمان کنم  
حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن  
چون بنوشی خمر، آبی در خروش  
آمدند آنجا مریدان در فغان  
میزبان را حسن بی اندازه دید  
نوش کرد و دل برید از کار خویش  
عشق آن ماهش یکی شد صد هزار  
همچو دریا جان او پرشور کرد  
شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست  
خواست تا ناگه کند در گردنش  
مدعی در عشق، معنی دار نه  
عاشقی را کفر باید یاد دار  
با من این دم دست در گردن کنی  
خیز رو، اینک عصا اینک ردا  
دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود  
اوفتاد از پای و کلی شد ز دست  
می نترسید از کسی، ترسا شد او  
شیخ را سرگشته چون پرگار کرد  
دلبرش حاضر، صبوری کی توان  
از من بی دل چه می خواهی بگویی  
پیش بت مصحف بسوزم مست مست  
خواب خوش بادت که در خورد منی  
خوش بزی چون پخته گشتی والسلام  
کان چنان شیخی ره ایشان گزید  
بعد از آن گفتند تا زنار بست  
خرقه آتش در زد و در کار شد  
نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد  
این چنین نوباوه رویش باز شست  
عشق ترسازاده کار خویش کرد

روز هشیاری نبودم بت پرست  
 بس کسا کز خمر ترک دین کند  
 شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند  
 خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق  
 کس چو من از عاشقی شیدا شود  
 این همه خود رفت برگوی اندکی  
 وصل خواهم و آشنایی یافتن  
 باز دختر گفت ای پیر اسیر  
 سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر  
 شیخ گفت ای سرو قد سیم بر  
 کس ندارم جز تو ای زیبا نگار  
 هر دم از نوع دگر اندازیم  
 چند داری بی‌قرارم ز انتظار  
 جمله‌ی یاران من برگشته‌اند  
 تو چنین و ایشان چنان، من چون کنم  
 عاقبت چون شیخ آمد مرد او  
 گفت کابین را کنون ای ناتمام  
 تا چو سالی بگذرد، هر دو بهم  
 رفت پیرکعبه و شیخ کبار  
 همنشینانش چنان درماندند  
 جمله از شومی او بگریختند  
 بود یاری در میان جمع، چست  
 می‌رویم امروز سوی کعبه باز  
 یا همه هم چون تو ترسایی کنیم  
 یا چو نتوانیم دیدت هم چنین  
 شیخ گفتا جان من پر درد بود  
 می‌ندانید، ارچه بس آزاده‌اید  
 باز گردید ای رفیقان عزیز  
 این بگفت و روی از یاران بتافت  
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز  
 شیخشان در روم تنها مانده  
 وانگه ایشان از حیا حیران شده  
 شیخ را در کعبه یاری چست بود  
 بود بس بیننده و بس راهبر  
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر  
 باز پرسید از مریدان حال شیخ  
 کز قضا او را چه بار آمد به بر  
 شیخ ما گر چه بسی در دین بتاخت

بت پرستیدم چو گشتم مست مست  
 بی شکی ام الخبایث این کند  
 هرچه گفتمی کرده شد، دیگر چه ماند  
 کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق  
 و آن چنان شیخی چنین رسوا شود  
 تا تو کی خواهی شدن با من یکی  
 چند سوزم در جدایی یافتن  
 من گران کابینم و تو بس فقیر  
 کی شود بی‌سیم و زر کارت به سر  
 عهد نیکو می‌بری الحق به سر  
 دست ازین شیوه سخن آخر بدار  
 در سراندازی و سر اندازیم  
 تو ندادی این چنین با من قرار  
 دشمن جان من سرگشته‌اند  
 نه مرا دل ماند و نه جان، چون کنم  
 دل بسوخت آن ماه را از درد او  
 خوک بانی کن مرا سالی مدام  
 عمر بگذاریم در شادی و غم  
 خوک بانی کرد سالی اختیار  
 کز فرو ماندن به جان درماندند  
 در غم او خاک بر سر ریختند  
 پیش شیخ آمد که ای در کار سست  
 چیست فرمان، باز باید گفت راز  
 خویش را محراب رسوایی کنیم  
 زود بگریزیم بی‌تو زین زمین  
 هر کجا خواهید باید رفت زود  
 زانک اینجا جمله کار افتاده‌اید  
 می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز  
 خوک بانی را سوی خوکان شتافت  
 مانده جان در سوختن، تن درگداز  
 داده دین در راه ترسا مانده  
 هر یکی در گوشه‌ی پنهان شده  
 در ارادت دست از کل شست بود  
 زو نبود شیخ را آگاه تر  
 او نبود آن جایگه حاضر مگر  
 باز گفتندش همه احوال شیخ  
 وز قدر او را چه کار آمد به سر  
 از کهن گبریش می‌نتوان شناخت

چون مرید آن قصه بشنود، از شگفت  
 با مریدان گفت ای تر دامنان  
 یار کار افتاده باید صد هزار  
 شرمتان باد، آخر این یاری بود  
 چون نهاد آن شیخ بر زنار دست  
 این نه یاری و موافق بودنست  
 هر که یار خویش را یاور شود  
 وقت ناکامی توان دانست یار  
 شیخ چون افتاد در کام نهنگ  
 عشق را بنیاد بر بد نامیست  
 جمله گفتند آنچه گفتمی بیش ازین  
 عزم آن کردیم تا با او بهم  
 زهد بفروشیم و رسوایی خریم  
 لیک روی آن دید شیخ کارساز  
 چون ندید از یاری ما شیخ سود  
 ما همه بر حکم او گشتیم باز  
 بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید  
 جز در حق نیستی جای شما  
 در تظلم داشتن در پیش حق  
 تا چو حق دیدی شما را بی قرار  
 مرد گفت اکنون ازین خجالت چه سود  
 لازم درگاه حق باشیم ما  
 پیرهن پوشیم از کاغذ همه  
 جمله سوی روم رفتند از عرب  
 بر در حق هر یکی را صد هزار  
 از تضرع کردن آن قوم پاک  
 بعد چل شب آن مرید پاک باز  
 صبح دم بادی درآمد مشک بار  
 مصطفی را دید می آمد چو ماه  
 سایه‌ی حق آفتاب روی او  
 آن مرید آن را چو دید از جای جست  
 رهنمای خلقی، از بهر خدای  
 مصطفی گفت ای به همت بس بلند  
 همت عالیت کار خویش کرد  
 در میان شیخ و حق از دیرگاه  
 آن غبار از راه او برداشتم  
 آن غبار اکنون ز ره برخاستست  
 مرد از شادی آن مدهوش شد  
 روی چون زر کرد و زاری در گرفت  
 در وفاداری نه مرد و نه زنان  
 یار ناید جز چنین روزی به کار  
 حق گزاری و وفاداری بود  
 جمله را زنار می‌بایست بست  
 کانچه کردید از منافق بودنست  
 یار باید بود اگر کافر شود  
 خود بود در کامرانی صد هزار  
 جمله زو بگریختید از نام و ننگ  
 هرک ازین سر سر کشد از خامیست  
 بارها گفتیم با او پیش ازین  
 هم نفس باشیم در شادی و غم  
 دین براندازیم و ترسایی خریم  
 کز بر او یک به یک گردیم باز  
 بازگردانید ما را شیخ زود  
 قصه برگفتم و ننهفتمی راز  
 گر شما را کار بودی بر مزید  
 در حضورستی سرا پای شما  
 هر یکی بردی از آن دیگر سبق  
 باز دادی شیخ را بی انتظار  
 کار چون افتاد برخیزیم زود  
 در تظلم خاک می‌پاشیم ما  
 در رسیم آخر به شیخ خود همه  
 معتکف گشتند پنهان روز و شب  
 گه شفاعت، گاه زاری بود کار  
 در فلک افتاد جوشی صعب ناک  
 بود اندر خلوت از خود رفته باز  
 شد جهان کشف بر دل آشکار  
 در برافکنده دو گیسوی سیاه  
 صد جهان وقف یک سر موی او  
 کای نبی الله دستم گیر دست  
 شیخ ما گم راه شد راهش نمای  
 رو که شیخت را برون کردم ز بند  
 دم نزد تا شیخ را در پیش کرد  
 بود گردی و غباری بس سیاه  
 در میان ظلمتش نگذاشتم  
 توبه بنشسته، گنه برخاستست  
 نعره‌ای زد کاسمان پر جوش شد

جمله‌ی اصحاب را آگاه کرد  
رفت با اصحاب گریان و دوان  
شیخ را می‌دید چون آتش شده  
هم فکنده بود ناقوس مغان  
هم کلاه گبرکی انداخته  
شیخ چون اصحاب را از دور دید  
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد  
حکمت اسرار قرآن و خبر  
جمله با یاد آمدش یکبارگی  
چون به حال خود فرو نگرستی  
شیخ را گفتند ای پی‌برده راز  
کفر برخاست از ره و ایمان نشست  
موج زد ناگاه دریای قبول  
قصه کوتاه می‌کنم، آن جایگاه  
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز

مژدگانی داد و عزم راه کرد  
تا رسید آنجا که شیخ خوک بان  
در میان بی‌فراری خوش شده  
هم گسسته بود ز نار از میان  
هم ز ترسایی دلی پرداخته  
خویشن را در میان بی‌نور دید  
هم به دست عجز سر بر خاک کرد  
شسته بودند از ضمیرش سر به سر  
باز رست از جهل و از بیچارگی  
در سجود افتادی و بگریستی  
میخ شد از پیش خورشید تو باز  
بت پرست روم شد یزدان پرست  
شد شفاعت خواه کار تو رسول  
بودشان القصه حالی عزم راه  
رفت با اصحاب خود سوی حجاز

دید از آن پس دختر ترسا به خواب  
آفتاب آنگاه بگشادی زبان  
مذهب او گیر و خاک او بباش  
او چو آمد در ره تو بی‌مجاز  
از رهش بردی، به راه او درآی  
ره زنش بودی بسی همره بباش  
چون درآمد دختر ترسا ز خواب  
در دلش دردی پدید آمد عجب  
آتشی در جان سرمستش فتاد  
می‌ندانست او که جان بی‌قرار  
در زمان آن جملگی ناز و طرب  
نعره زد جامه دران بیرون دوید  
با دل پر درد و جان ناتوان  
می‌ندانست او که در صحرا و دشت  
عاجز و سرگشته می‌نالید خوش  
زار میگفت ای خدای کارساز  
مرد راه چون تویی را ره زدم  
بحر قهاریت را بنشان ز جوش  
هرچه کردم بر من مسکین مگیر  
شیخ را اعلام دادند از درون  
آشنایی یافت با درگاه ما  
بازگرد و پیش آن بت باز شو

کاوفتادی در کنارش آفتاب  
کز پی شیخت روان شو این زمان  
ای پلیدش کرده، پاک او بباش  
در حقیقت تو ره او گیر باز  
چون به راه آمد تو هم راهی نمای  
چند ازین بی‌آگهی آگه بباش  
نور می‌داد از دلش چون آفتاب  
بی‌قرارش کرد آن درد از طلب  
دست در دل زد، دل از دستش فتاد  
در درون او چه تخم آورد بار  
هم چو باران زو فرو ریخت ای عجب  
خاک بر سر در میان خون دوید  
از پی شیخ و مریدان شد دوان  
از کدامین سوی می‌باید گذشت  
روی خود در خاک می‌مالید خوش  
عورتی‌ام مانده از هر کار باز  
تو مزین بر من که بی‌آگه زدم  
می‌ندانستم، خطاکردم، بی‌پوش  
دین پذیرفتم، مرا تو دست گیر  
کامد آن دختر ز ترسایی برون  
کارش افتاد این زمان در راه ما  
با بت خود همدم و همساز شو



باز شوری در مریدانش فتاد	شیخ حالی بازگشت از ره چو باد
توبه و چندین تک و تازت چه بود	جمله گفتندش ز سر بازت چه بود
توبه ای بس نانمازی می کنی	بار دیگر عشق بازی می کنی
هر که آن بشنود ترک جان بگفت	حال دختر شیخ با ایشان بگفت
تا شدند آنجا که بود آن دل نواز	شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز
گم شده در گرد ره گیسوی او	زرد می دیدند چون زر روی او
بر مثال مرده ای بر روی خاک	سر برهنه پابرنه جامه چاک
اشک می بارید چون ابر بهار	چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
خویشتن در دست و پای او فکند	دیده بر عهد وفای او فکند
بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت	گفت از تشویر تو جانم بسوخت
عرضه کن اسلام تا با ره شوم	برفکن این پرده تا آگه شوم
غلغلی در جمله ی یاران فتاد	شیخ بر وی عرضه ی اسلام داد
اشک باران، موج زن شد در میان	چون شد آن بت روی از اهل عیان
ذوق ایمان در دل آگاه یافت	آخر الامر آن صنم چون راه یافت
غم درآمد گرد او بی غمگسار	شد دلش از ذوق ایمان بی قرار
من ندارم هیچ طاقت در فراق	گفت شیخا طاقت من گشت طاق
الوداع ای شیخ عالم الوداع	می روم زین خاندان پر صداع
نیم جانی داشت بر جانان فشاند	این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
سوی دریای حقیقت رفت باز	قطره ای بود او درین بحر مجاز
این کسی داند که هست آگاه عشق	زین چنین افتد بسی در راه عشق

**خمر کهن**

[Http://rendaan.persianblog.ir](http://rendaan.persianblog.ir)